بسر بر نهادش کلاه کیان   ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام زن خواست نغز   بران برنشست آن گو پاک مغز
برآمد بدرگاه افراسیاب   جهانی بدو کرد دیده پرآب
که آمد نوآیین گو تاج خواه   همیرفت پیش اندرون نزد شاه
سپهدار پیران درآمد شتاب   بیامد بنزدیک افراسیاب
بیارا رخ از شرم او شد پرآب   بنسکه نگه کرد بر آفتاب
چو دیدش رخ خوب چهره بیاد   وفا را بخواند و جهاندار اند
بدان خسروی یال و آن چنگ او   بران رفتن و شاخ او رنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی همی بود و نگشاد چهر   زمانی بدلش اندر افتاد مهر
بدو گفت کای نورسیده جوان   چه آگاهی است که زروز و شبان
برو گوسفندان چه کردی همی   زمین را چگونه نوردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید کشابه ایران سوی   بنزدیک آن پور دستان سوی
بگفتا که در شیر روغن نماند   بیارم شبان را هم از دشت ماند
بخندید شاه و چو گلبن شکفت   بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخواهی چه جویی تو آموختن   ز دشمن همه کینه را توختن
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت   سواری بدیدم شبانان گذشت
بپرسید بازش ز آموزگار   بد و نیک و در کردش روزگار
بدو گفت در شیر روغن نماند   شبان را ازین اندر انکار ماند
دگر بار پرسیدش از نام و باب   ز ایران و توران و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر   سگ کارزاری نیارد بزیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی   سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای   ز سر پرسشش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی   بدینسان بود مردم کینه جوی
شو او را بخوبی بمادر سپار   بدست یکی مرد پرهیزگار
کسی کش بود از سیاوش گرد   مگردان بد آموز را هیچ گرد
بدو هرچه باید ز گنج و درم   ز اسپ و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بدو کرد دلخیش شاد   برون آمد از پیش افراسیاب
به ایوان خویش آمد او ...   خرامان و چشم بدی دور ...
همی گفت کای داور کردگار   درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد   ز هرگونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر   ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود   بداد و همش آفرین برفزود
گسی کرد و شد سوی آن شارستان   کجا گشته بد بار خون خارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید   بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدیده بپرورد پیکر زمین   زبان همه شهر بر آفرین
که از بیخ برکند فرخ درخت   از آن نیکو شاخی برآورده بخت
تو گفتی که دیگر سیاوش اوست   که بارای و با دانش و هوش اوست
ز شاه جهان چشم بد دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان ... گشت   گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام ازو شاد گشتند نیز   روان سیاوش بهر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد   بابر اندر آورد یکی سرو برد
درختی بر آمد از آن جایگاه   ز خون سیاوش فرخنده راه
نگارش برگها چهره اوی   همی بوی مشک آمد از مهر اوی
درخشی بر آمد از آن جایگاه   که گردی دل و دین هر کس تباه
بدی مه بسان بهاران بدی   پرستشگه سوگواران بدی
کسی کو ز مهر سیاوش گریست   بزیر درخت بلندش برست
چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان   بخاک اندر آید همی ناگهان

ازو جز تو ار شادمانی مجوی
مرنجان روان کین سرای تو نیست
زگیتی بر آشادمانی بسست
چنین است کردار چرخ برین
زخون سیاوش بچشم بکین
بجای عنانم عصا داد سال
همان دیده بان از سر کوه سار
کشیدن ز دشمن بد اندر عنان
سرانید زاد از برگشت تیر
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی
همی خواهم از ایزد کردگار
که بر پس که اندر سخن داد داد
همه بنده اهل نیت بینی
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
از بی کنهش بچخر و ار
همه شهر توران پر از داغ و درد
بریده سپر از آن تن شاهوار
سر جامه بدرید و رخ را بکند
همه دیده پر خون و رخساره زرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر توران بر آمد خروش
بهمن چو بشنید روز رفت هوش
یکی هفته با سوک بودند زم
بدرگاه کاوس بنهاد روی
بداد دار دارنده سوگند خورد

بباغ جهان برگ انده مبوی
بجز تنگ تابوت جای تو نیست
که او هیچ مهری ندارد بکس
گهی این ازآن و گهی آن ازین
برآورد بشهر توران زمین

خبر یافتن ایرانیان از حال سیاوش

نگه کن پس مرگ آتش آندستان
هم از لحن بلبل هم آوای شیر
همان روز برنایی و سال سی
که چندان امان یابم از روزگار
زمانی جز [illegible]
سنانده خاک بای و سپهی
که شد روزگار سیاوش تباه
گرفته شوی بهر کوهسار
بشهر اندرون برگ گلنار زرد
نه فریاد در پیش بود نه خواستار
بخاک اندر آمد ز تخت بلند

آگاهی یافتن رستم از مرگ سیاوش

همه خاک بر سر بجای کلاه
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
بزاری [illegible] دل پر خروش
بجستیم بر آمد ز شیپور دم
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که هرگز نشویم بی سلیح و نبرد

اگر تاج داری و گر دست تنگ
نهاده بنیاد بخوردن نشین
یکی را سرش بر کشیده بماه
کسی را که سالش بدو سی رسید
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت
گذارنده تیر با پی نوند
چو بر داشتم جام پنجاه و دو
بگردد همی گرد نسرین تذرو
گزین نامه و رنامه باستان
بدان کشیم سرخواهم [illegible]
بگفتار دهقان کنون باز گرد
بگرد از مرغان سرش را زبن
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
که یک طشت زرین نهاده گروی
چو این گفته بشنید کاووس شاه
برفتند با مویه ایرانیان
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
پراکنده کاوس بر تخت خاک
که از تخت برگشت [illegible]
سپه سر بسر [illegible]
چو نزدیکی شهر ایران رسید
نباشم نه رخ را بشویم ز خاک

که پیشم همی روزگار درنگ
بر امید گنج جهان آفرین
فراز آور و زین سپس بر جاه
امیدش زگیتی بباید برید
بده می که از سال شد مرد مست
پراکنده شد مال و برگشت حال
که بیند همی لشکری بی شمار
همان شصت بد چون گه گردن ببند
بخرم مگر باد تابوت دشت
گل پارسی دارد و شاخ سرو
بماند بگیتی یکی داستان
که با تیغ تیز است و با مهر بست
ببین تا چه گوید سراینده مرد
جدا کرد سالار آن انجمن
چو دراج زین کلان باد درد
به پیچید پیش چمن کو سفید شد
سر نامدارش نگون شد زگاه
بران سوگ بسته بزاری میان
زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو شاپور و رهام و بهرام شیر
بنزدیک سالار گیتی فروز
همه جامه چنبه و کرده چاک
پراکنده خاک از بر تاج و یال
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
همه جامه چنبه دیگر درید
مگر کرد دارنیه این کینه پاک